

## دکتر انوشیروان لطفی

### همه چیز درباره او

### بی ذکر سرنوشت او

#### اعجاز یک کلام- مهدی فتاپور

چندی قبل بمناسبت هشتاد سالگی تولد شاعر بزرگ کشورمان ابتهاج جلسه‌ای اینترنتی سازمان داده شده بود. من نیز به این جلسه که حدود 150 نفر در آن شرکت داشتند دعوت شده بودم. با توجه به اینکه در این جلسه تعدادی از صاحب نظران شعر و ادب ایران شرکت داشتند من قصد داشتم تنها بعنوان شنونده در این جلسه شرکت کرده و صحبتی نکنم. یکی از سخنرانان در صحبت‌هایش در رابطه با تاثیر شعر ابتهاج در نسل ما و اینکه کمتر کسی از ماست که در زندگیش بنوعی با شعر ابتهاج در تماس قرار نگرفته و از آن تاثیر نپذیرفته باشد، صحبت کرد و این صحبت محرکی شد که من هم نوبت گرفته و دو خاطره از دو مقطع مهم در زندگیم و تاثیر شعر ابتهاج سخن بگویم. در اینجا آن را با مقدمه‌ای مشروح‌تر نقل می‌کنم.

من زمستان سال 62 از کشور خارج شدم. پس از دستگیری رهبری حزب در سال 61، تصمیم گرفته شد که رهبری سازمان از کشور خارج شود. تصمیم گرفته شد که از اعضا هسا، من، انوشیروان لطفی و جمشید طاهری پور در کشور بمانیم و عقب نشینی را سازمان دهیم. در اواخر مردادماه سال 62 انوشیروان لطفی که مسئولیت تشکیلات را در تهران عهده‌دار بود، پس از یک دوره تعقیب دستگیر شد. من نیز از همان زمان در تور افتادم و امکاناتم لو رفت. در فاصله شهریور تا آذرماه من 5 بار در حلقه محاصره پلیس افتادم. اقبال با من همراه بود که آنها از اینکه من در چنگشان هستم مطمئن بودند و مرا فوراً دستگیر نکرده و تعقیب کردند و من موفق بفرار (در دو مورد همراه با باصطلاح آرتیست بازی) شدم. در آن ماهها من امکانات و شیوه‌های کار پلیس را دیدم و باین نتیجه رسیده بودم که تشکیلات ما امکان مقاومت در برابر ضربات را ندارد و ما باید از نظر تشکیلاتی بگونه‌ای رادیکال عقب نشینی کنیم.

رسیدن به تاشکند (که رهبری سازمان در آنجا مستقر بود) پس از آن ماههای سخت و دیدن خانواده و رفقا خیلی لذت بخش بود. من یک هفته تاشکند بودم و در این یک هفته ما مرتب جلسه داشتیم. توضیح شرایط پیش آمده و تصحیح گزارشها و برداشت‌های نادرست مساله مهمی نبود و در یک جلسه حل شد ولی در مباحث آن یک هفته من متوجه شکاف عظیمی مابین برداشت خودم و سایر رفقا شدم. ما تنها جریان سیاسی بودیم که در داخل کشور تشکیلات جدی داشتیم و تا آن لحظه ضربه سنگینی نخورده بودیم. مجاهدین ضربات سنگینی خورده بودند و تشکیلات حزب توده و افلیت و پیکار و ... تقریباً نابود شده بود. این واقعیت به رفقای ما برای حرکات آینده امید و اعتماد میداد. رفقا اعتماد به نفس داشتند و مایل بودند که خبرها و گزارشهای امیدوارکننده بشنوند. حتی به فاکت‌های معینی که من در اثبات دستگیری انوش ارئه میدادم با دیده تردید نگرینسته میشد و صحنه سازی پلیس در اینکه انوش دستگیر نشده و خود را مخفی کرده است قابل قبول‌تر فرض میشد. \*

من بالعکس میترسیدم. من فکر میکردم که این تشکیلات میتواند خیلی راحت نابود شود. فکر میکردم بچه‌های ما قادر به مقابله با روشهای تعقیب و مراقبت پلیس نیستند و بندرت ممکن است بفهمند تحت نظرند. بسیاری از رفقای ما همدیگر را میشناختند. من با شکنجه آشنا بودم و از شکنجه‌های وحشتناک درون زندانها شنیده بودم و فکر میکردم یک ضربه اتفاقی به هر گوشه تشکیلات براحتی میتواند به دستگیری ده‌ها نفر منجر شود.

روز آخر در رابطه با امکانات شکل دهی کمیته رهبری در داخل کشور و فعال کردن تشکیلات داخل و فرستادن تعداد بیشتری نشریه کار بدخل کشور صحبت شد. من با فضای حاکم بر بحث کاملاً بیگانه بودم. موقع نهار با یکی از رفقا که تجربه بیشتری در کار مخفی و تشکیلاتی دارد، سر یک میز نشسته بودیم. به او گفتم، من خود را با این حرفهایی که زده میشود، بیش از حد دور احساس میکنم، شاید باین دلیل که در شرایط سختی که در ایران برایم پیش آمد، محافظه کار شده‌ام. او با عصبانیت گفت، تو تعقیب خورده‌ای و ترس زده شده‌ای. آدمی که چنین روحیه‌ای دارد بهتر است در سطح رهبری تشکیلات اظهار نظر نکند. در اینجا من قصد مقایسه و رد نظر دیگران را ندارم. رفقا برای ارزیابی و نظراتشان دلایلی داشتند که در آن شرایط میتوانست قابل قبول باشد و بررسی و مقایسه نظرات نیازمند بحثی جدی‌تر است. من در اینجا تنها میخواهم وضعیت روانی خودم را تشریح کنم.

در آن جلسه تصمیم گرفته شد که من به مرز افغانستان رفته و ارتباط با تشکیلات داخل کشور را سازمان دهم. این مسئولیت برای من با توجه به تفاوت برداشت‌هایم در رابطه با تشکیلات داخل، نامطبوع بود ولی من بهترین موقعیت را برای این مسئولیت داشتم. من آنروز بشدت افسرده و گرفته بودم.

فردای آنروز ما وارد افغانستان شدیم. شب ما و رفقای حزب توده دور هم جمع شدیم. شبی بود فراموش نشدنی. بخصوص بدلیل حضور سیاوش کسرایی که یک منبع شور و اطلاعات بود. من کماکان افسرده بودم. در آنشب شعر آرش سیاوش را خواندم. در واقع چشم‌هایم را بستم و در شعر فرورفتم. بگونه‌ای که زمانیکه میگفتم " پیرمرد اندوهگین دستی بديگر دست میسایید؛ از میان دره‌های دور گرگی خسته مینالید؛ باد بالش را به پشت شیشه میسایید." صدای زوزه باد و ناله گرگ را میشنیدم. یا زمانیکه سیاوش میگوید " شما ای قله‌های سرکش و خاموش؛ ... غرورم را نگه دارید؛ بسان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید." درد همه‌انهایی که در زندانها غرورشان درهم شکسته شده بود احساس میکردم. آیا دردی بزرگتر از درهم شکستن غرور یک انسان سرفراز وجود دارد؟ وقتی چشم‌هایم را باز کردم و چشم‌های مرطوب رقیه دانشگری و جمشید طاهری‌پور را که روبروی من نشسته بودند دیدم، متوجه شدم، که تمام احساس و نگرانی‌هایم را در خواندن شعر بیان کرده‌ام. سیاوش با چهره‌ای که از اشک خیس شده بود مرا بوسید و خیلی اظهار لطف کرد.

شبی بود فراموش نشدنی. ولی من نتوانستم بر غم و نگرانی درونیم غلبه کنم. چند روز بعد به شهر (با بهتر است بگویم به ده) نیمروز در مرز سیستان همان نقطه‌ای که از آنجا از کشور خارج شده بودم، رفتم. راجع به ماههای خوبی که من در نیمروز داشتم، جداگانه خواهم نوشت. در آن روزها در شرایطی که چند صد مگس دور سرم پرواز میکرد خیلی خواندم. کلیدر، مجموعه‌ای از نوشته‌های شولوخوف و دیگر نویسندگان روس که ترجمه تاجیکی آنها در افغانستان فراوان بود را با ولع خواندم. و در کنار آنها بخش مهمی از نوشته‌های لنین را مطالعه کردم. هر بار که یکی از رفقا از ایران می‌آمد، بار دیگر تضاد مابین آنچه من باید میگفتم و احساس واقعی نمود پیدا میکرد. رفقا در ایران و زیر خطر بودند. آنها برای فعالتر شدن نیازمند شور و امید بودند و من نگران و کم‌امید بودم. حرفهایم روح نداشت و فقط کلام بود.

آخرین نفر طهماسب بود که آمد. بعد از ضربه خوردن صمد اسلامی و خارج شدن تعدادی از رفقا، او مهمترین مسئولیت را در ایران برعهده داشت. تابستان بود و آب هیرمند پایین آمده بود. قاچاقچی‌ها او را تالاب رودخانه آورده و به او گفتند برو، آنطرف رودخانه خودت را معرفی کن، رفقاییت می‌آیند و ترا می‌برند. رودخانه آرام بود و تنها یکی دو متر وسط رودخانه کمی عمیق‌تر بود. طهماسب که شنا نمی‌دانست، چیزی نمانده بود که در همان فاصله غرق شود. چیزی نمانده بود، طهماسب، کسی که در دوران چریکی، از چندین درگیری،

جان سالم بدر برده و یکسال و نیم دوران پرخطر بعد از شروع حملات را پشت سر گذاشته بود، در آب آرام و کم عمق هیرمند غرق شود.

این دیدار برای من سنگین‌تر از همه دیدارها بود. من حرف زیادی برای او نداشتم. از مسائل امنیتی و تشکیلاتی، او کمتر از من اطلاع نداشت. مساله ذهنی او با توجه به مسئولیتش در حفظ تشکیلات مسائل تشکیلاتی بود و بحث های سیاسی مطرح در سطح رهبری برای او زیاد جذابیت نداشت. رفقا در داخل کشور به شور و انرژی و امید نیاز داشتند و حرفهای من فاقد شور و انرژی بود. او بعد از چند روز برگشت. پس از بازگشت او، من بشدت افسرده بودم. یکسال از شروع حملات می‌گذشت. ضرباتی که به تشکیلات وارد شده بود در برابر گستردگی سازمان ما ناچیز بود. همه رفقا، گزارشهایی امیدوار کننده از تشکیلات می‌دادند. ولی من در این امیدواریها سهیم نبودم. سوار موتور شدم و رفتم کنار رودخانه، در همان نقطه‌ای که از مرز گذشته بودم، نشستم و به آن سوی رودخانه خیره شدم. آنطرف رودخانه، جهاد تعداد زیادی پمپ آب گذاشته بود که آب را به کانالهایی در مزارع هدایت میکرد. و این طرف رودخانه خشک بود و خالی. پشت آن مزارع رفقای ما زیر خطر بودند. دلم می‌خواست میتوانستم در امیدواری دیگران سهیم باشم. همه قرائن علیه ارزیابی های من بود. ایکاش من اشتباه میکردم، ولی با وجود این من نمیتوانستم خود را قانع کنم و به توان تشکیلات اعتماد کنم.

آن شب روی بام خوابیدم. ساعت‌ها به آسمان پر ستاره کویر خیره شده و بفکر فرورفتم. فکر می‌کردم آیا ممکنست هم اکنون آن دورها در آن ستاره کوچکی که در آن گوشه آسمان سوسو میزند، موجود هوشمندی وجود داشته باشد که به آسمان خیره شده و بگونه دیگری در همین فکر و ذکرهای من باشد.

فردا صبح در اطاق نشسته بودم. کتابی در مقابلم بود. به صفحه کتاب خیره شده بودم ولی آنرا نمی‌خواندم. دیدم بهرام مسئول حزب توده در محل، خیلی خوشحال وارد شد. او میدانست که من اهل شعرم و بخصوص از شعرهای ابتهاج خیلی خوشم می‌آید. گفت امروز یکی از بچه‌های حزب آمده و یکی از شعرهای جدید ابتهاج را با خودش آورده. و ورقه‌ای که شعری روی آن، دست خط نوشته شده بود به من داد. من در دلم گفتم، این بهرام هم دلش خوش است. حالا کی حوصله شعر دارد. ولی به رسم ادب شعر را از او گرفتم و تشکر کردم. او هم کمی دلخور از برخورد سرد من خداحافظی کرد و رفت. همانطور که می‌خواستم شعر را بکناری بگذارم تا در فرصتی دیگر بخوانم، نگاهی به آن انداختم. در سطر اول آن نوشته شده بود، "امروز نه آغاز و نه انجام جهان است" این جمله مثل صاعقه در مغزم فرو رفت. در ادبیات ما بارها مضامین مشابهی که نشانه گذرا بودن امروز است طرح شده، ولی این جمله چیز دیگری بود. کاغد را بستم و بکناری نهادم. نمی‌خواستم بقیه شعر را بخوانم. شاید می‌ترسیدم بندهای بعدی در این فراز ادامه نیابد. نه، همین یک جمله کافی بود. دلم نمی‌خواست چیزی به آن اضافه شود.

آنروز تنها با این جمله زندگی کردم. فردا بقیه شعر را بارها و بارها خواندم. "گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری؛ دانی که رسیدن هنر گام زمان است؛ آبی که برآسود زمینش بخورد زود؛ دریا شود آن رود که پیوسته روانست"

زمانی‌که در ایران بودم، بعد از آنکه سر یک قرار متوجه شدم که قرار لو رفته است و سپس فهمیدم که دارند تعقیب می‌کنند و با دشواری زیاد موفق به فرار شدم و بعد فهمیدم که انوش قطعا دستگیر شده است و از بخش دیگر تشکیلات هم علامت سلامتی دریافت نکردم. چند روزی تصور می‌کردم که بخش عمده رفقا دستگیر شده اند. خیلی مغموم بودم. در خانه‌ای که بودم، صاحب خانه کتاب چنگیزخان نوشته واسیلی‌یان را داشت. کتاب را خواندم. در این کتاب نویسنده خیلی خوب، آنچه را که بر مردم نیشابور هنگام حمله مغول‌ها گذشته، تشریح کرده. مردمی که به زندگی عادی مشغول بودند و در عرض چند روز مردانشان کشته شده و

زنانشان به کنیزی مغولها مجبور شدند. در آنروزها به این فکر می‌کردم که در طی تاریخ، چه ملیونها انسانی که با مصیبت‌هایی بزرگتر از آنچه بر ما می‌گذرد مواجه شده‌اند. و امروز این جمله ابتهاج مرا دگرگون کرده بود. این جمله همان چیزی بود که من بدان نیاز داشتم. " امروز نه آغاز و نه انجام جهان است" تصمیم خود را گرفتم. به تاشکند می‌روم. نظر خود را صریح و روشن با مسئول تشکیلات در میان می‌گذارم و در جلسه هسا به تلاش برای تشکیل کمیته رهبری در داخل رای مخالف می‌دهم ولو آنکه در این رای، تنها باشم و .... از آنروز حدود 25 سال می‌گذرد. در این بیست و پنج سال من بارها و بارها این شعر و احساس آنروز خود را بیاد آورده‌ام. بارها و بارها به این فکر کرده‌ام که چرا ما انسانها در برابر دشواری‌هایی که در برابر آن قرار می‌گیریم و منجمله در مباحث سیاسی، نمی‌توانیم به این فکر کنیم که این نه اولین و نه آخرین فراز و فرود زندگی و نه اولین و آخری تصمیم گیریم.

### **امروز نه آغاز و نه انجام جهان است**

در پاییز سال 62 دو ماه بعد از دستگیری انوش و بعد از آنکه من از تور پلیس خارج شده بودم، از طریق رابطه تلفنی به رفیقی که در رابطه با من و انوش بود، قراری برای دیدار انوش فرستاده میشود. وی سر قرار میرود و می‌بیند که انوش در یک ماشین نشسته است. راننده را که حتما پاسدار بوده، نمی‌شناخته ولی کنار او یکی از دخترهای همان دانشکده‌ای که او در آن درس می‌خوانده و در برنامه‌های کوهنوردی هم گاهی شرکت می‌کرده، نشسته بوده. این حالت سرقرار رفتن کاملا عادی بود و ما معمولا از آن استفاده می‌کردیم. او سوار ماشین میشود و پیام‌هایی را که از طرف دیگر رفقا به او داده شده بود به انوش می‌گوید. بعد از این قرار او بمن اطلاع داد که حتما با من کار دارد. من که از دستگیری انوش مطمئن بودم و احتمال زیاد میدادم که او لو رفته باشد، از اصرار او برای دیدار، بیشتر مشکوک شده و احتمال دادم که او دستگیر شده و تلفن به زندان وصل است و تماسم را با او قطع کرده و دیگر به او تلفن نزنم. این دیدار خیلی از رفقا را به این نتیجه رساند که انوش سالم است و خودش روابطش را قطع کرده و مخفی شده است.

راه توده 177 19.05.2008